برونی

نویسنده: تارا نوری

تاریخ انتشار: 1 Aban 2585 باستانی برابر با October 23, 2026 میلادی



باران، خیابان را به آینه‌ای شکسته تبدیل کرده بود.

برونی پوشه سیاهش را زیر پالتو نگه داشت و از پله‌های ساختمان پایین آمد. ساعت از یازده گذشته بود و چراغ‌های سالن تمرین یکی‌یکی خاموش شده بودند. تنها چراغ بالای در ورودی روشن مانده بود؛ نوری زرد و کم‌جان که روی پله‌های خیس می‌افتاد.

تمام روز را صرف تمرین اجرای تازه‌اش کرده بود. زانوهایش درد می‌کردند، گلویش از تکرار دستورها خشک شده بود و هنوز از حرکت پایانی راضی نبود. بازیگر اصلی در آخرین لحظه تعادلش را از دست داده بود و برونی، برای چندمین بار، از او خواسته بود حرکت را از ابتدا تکرار کند.

(دوباره.)

دختر چیزی نگفته بود. فقط به جای خود برگشته و موسیقی را از سر گرفته بود.

برونی از آدم‌هایی که سوال‌های غیرضروری می‌پرسیدند خوشش نمی‌آمد. از کسانی که به‌جای اصلاح اشتباهشان برای آن توضیح پیدا می‌کردند، کمتر خوشش می‌آمد. همیشه باور داشت اگر چیزی ارزش انجام دادن داشته باشد، ارزش آن را دارد که برایش هر اندازه لازم است تلاش کنی.

آن شب هم، وقتی آخرین نفر از ساختمان بیرون رفت، برونی پشت میز نشسته بود و طرح‌هایش را ورق می‌زد. حالا پوشه زیر بغلش بود و ذهنش همچنان درگیر چند ثانی پایانی اجرا.

در آن سوی خیابان، مردی زیر سایه‌بان مغازه‌ای ایستاده بود.

برونی ابتدا توجهی نکرد. در آن ساعت شب، آدم‌های زیادی برای فرار از باران زیر سایه‌بان‌ها پناه می‌گرفتند. اما وقتی به انتهای پیاده‌رو رسید، متوجه شد مرد از جایش حرکت کرده است.

صدای قدم‌هایش را شنید.

برونی ایستاد.

مرد نیز ایستاد.

برونی برگشت.

(با من کاری دارید؟)

مرد چند قدم جلوتر آمد. صورتش در تاریکی به‌وضوح دیده نمی‌شد، اما صدایش آرام بود؛ آن‌قدر آرام که برونی مجبور شد برای شنیدن حرفش کمی نزدیک‌تر شود.

مرد گفت: (همه‌چیز باید به اسم تو تموم بشه؟)

برونی ابروهایش را در هم کشید.

(شما رو می‌شناسم؟)

مرد خندید. خنده‌اش کوتاه بود و نفس بیمارگونه بیرون داد.

(معلومه که نمی‌شناسی.)

برونی یک قدم عقب رفت و دستش را به سمت تلفن داخل کیفش برد.

مرد ناگهان جلو آمد.

پوشه از دست برونی افتاد و کاغذها روی آسفالت خیس پخش شدند. همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد؛ صدای باران، برخوردی ناگهانی و بعد، دردی که مجال فهمیدن نمی‌داد.

برونی خواست از زمین بلند شود، اما بدنش فرمانی را که ذهنش صادر کرده بود نپذیرفت.

مرد دور شد.

برونی صدای قدم‌هایش را شنید که در خیابان محو می‌شدند. سعی کرد سرش را بچرخاند و به دنبال او بگردد، اما دیدش تار شده بود. چند متر آن‌طرف‌تر، یکی از طراحی‌هایش در آب جمع شده بود. خطوط مدادی از هم باز شده بودند و پیکری که با دقت کشیده بود، زیر باران شکل دیگری پیدا می‌کرد.

خواست خودش را به کاغذ برساند.

نتوانست.

برای نخستین بار در زندگی‌اش، چیزی وجود داشت که با تلاش بیشتر درست نمی‌شد.

چند سال پیش از آن شب، برونی پانزده‌ساله بود و از همه آدم‌هایی که به او می‌گفتند هنوز برای بعضی چیزها خیلی جوان است، متنفر بود.

استاد قدیمی‌اش نخستین کسی بود که استعداد او را جدی گرفته بود. روزی پس از تمرین، وقتی دیگر شاگردها رفته بودند، از برونی خواست چند دقیقه بماند.

گفت: (می‌دونی مشکل تو چیه؟)

برونی که مشغول جمع کردن وسایلش بود، سر بلند کرد.

(چی؟)

(فکر می‌کنی اگه از همه بهتر باشی، دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه بهت آسیب بزنه.)

برونی خندید.

(این که مشکل نیست.)

استاد چیزی نگفت. به آینه روبه‌رو نگاه کرد؛ به تصویر دختری که هنوز کودکی در چهره‌اش باقی مانده بود، اما حرکاتش از بسیاری از رقصنده‌های بزرگسال دقیق‌تر بود.

برونی از کودکی با بدنش حرف می‌زد. وقتی نمی‌توانست چیزی را توضیح دهد، حرکتش می‌داد؛ وقتی عصبانی بود، تمرین می‌کرد و وقتی غمگین می‌شد، آن‌قدر تکرار می‌کرد تا خستگی فرصت فکر کردن را از او بگیرد.

رقص برایش فقط هنر نبود. زبانی بود که در آن کمتر اشتباه می‌کرد.

استادش به او پیشنهاد داد یک کلاس کوچک را به‌تنهایی اداره کند. برونی پیشنهاد را با چنان جدیتی پذیرفت که گویی کسی کلید ورود به آینده را به او داده باشد.

در نخستین روز، شاگردها با فاصله‌های نامنظم مقابل آینه ایستاده بودند. بعضی آرام با هم حرف می‌زدند و بعضی، با دیدن سن کم او، لبخندهای پنهانی ردوبدل می‌کردند.

برونی کیفش را کنار دیوار گذاشت و موسیقی را روشن کرد.

پس از چند دقیقه، صدا را قطع کرد.

(از اول.)

یکی از دخترها گفت: (ولی هنوز درست شروع نکردیم.)

برونی به او نگاه کرد.

(پس از اول شروع می‌کنیم.)

آن روز کلاس چهل دقیقه بیشتر از زمان مقرر طول کشید. برونی حرکت‌ها را بارها تکرار کرد تا بالاخره شاگردها

توانستند هماهنگ شوند. در پایان، وقتی آخرین نفر از سالن خارج شد، استادش از پشت در شیشه‌ای وارد شد.

گفت: (بلدی آدم‌ها رو به حرکت وادار کنی.)

برونی حوله‌اش را برداشت.

(اگه درست حرکت نکنن، یعنی هنوز درست توضیح ندادم.)

استاد لبخند کم‌رنگی زد..

(همیشه تقصیر تو نیست، برونی.)

اما برونی آن جمله را نشنیده گرفت. یا شاید شنید و ترجیح داد به خاطر نسپارد.

در دنیای او، هر اشتباهی راه‌حلی داشت. اگر حرکتی درست انجام نمی‌شد، باید بیشتر تمرین می‌کرد. باید دلیل شکست را پیدا می‌کرد و دوباره از نو شروع می کرد. حتی شکست های خودش هم برایش چیزی جز نشانه ای از تلاش ناکافی نبود.

هنوز نمی‌دانست بعضی چیزها با تلاش بیشتر به دست نمی‌آیند؛ بعضی چیزها فقط وقتی تغییر می‌کنند که آدم چیزی را کنترل نکند.

در نوزده‌سالگی، گروهی حرفه‌ای او را برای همکاری دعوت کرد. نخستین جلسه را به‌خوبی به یاد داشت؛ اتاقی پر از آدم‌های بزرگ‌تر از خودش که طرح‌هایش را با بی‌حوصلگی ورق می‌زدند. یکی از آن‌ها گفت ایده‌هایش بیش از اندازه سخت‌گیرانه‌اند و دیگری پرسید آیا واقعا می‌تواند گروهی را با آن همه تفاوت هماهنگ کند.

برونی به‌جای پاسخ دادن، پوشه‌اش را باز کرد.

طرح‌ها را روی میز چید. برای هر حرکت، جای پاها، جهت نگاه، فاصله بدن‌ها و زمان ورود را مشخص کرده بود. وقتی توضیحش تمام شد، اتاق ساکت ماند. مردی که پیش‌تر به طرح‌هایش بی‌اعتنا بود، یکی از صفحه‌ها را دوباره برداشت.

(این‌ها رو خودت طراحی کردی؟)

برونی گفت: (بله.)

این بار کسی سنش را نپرسید.

در بیست‌سالگی، نخستین اجرای بزرگی که طراحی کرده بود با استقبال تماشاگران روبه‌رو شد. نامش روی پوسترها درشت‌تر از گذشته چاپ شد و پس از اجرا، خبرنگاری در راهروی پشت صحنه میکروفونش را جلو آورد.

(راز موفقیت شما چیه؟)

برونی که هنوز نفسش به حالت عادی برنگشته بود، گفت: (کار کردن)

خبرنگار منتظر ماند.

برونی اضافه کرد: (دیدن. دوباره کار کردن.)

خبرنگار خندید و چیزی در دفترش نوشت. برونی نمی‌دانست پاسخ دیگری هم وجود دارد که بتواند آن را باور کند.

موفقیتش فقط حاصل استعداد نبود؛ ساعت‌هایی بود که در سالن خالی، یک حرکت را بارها تکرار می‌کرد و حتی هنگام خستگی، فیلم تمرین را دوباره می‌دید.

اجرای نخستش نام برونی را بر سر زبان‌ها انداخت و برای نخستین بار، تحسین دیگران را به چیزی ملموس تبدیل کرد.

اما پشت صحنه، آدم‌ها همیشه همان‌طور که روی کاغذ طراحی شده بودند حرکت نمی‌کردند.

یک بار، در میانه تمرین اجرای تازه‌اش، دختری به نام نرا حرکت پایانی را اشتباه انجام داد. نرا هفده‌ساله بود و سه ماه می‌شد که به گروه پیوسته بود. برونی چند بار متوجه شده بود که او در لحظه‌های آخر حرکت، نگاهش را از آینه می‌دزدد؛ انگار از دیدن خودش می‌ترسید.

موسیقی قطع شد.

برونی گفت: (چرا هر بار همین‌جا اشتباه می‌کنی؟)

نرا نفسش را بیرون داد.

(نمی‌دونم. سعی می‌کنم درستش کنم)

(سعی کردن کافی نیست.)

نرا سرش را پایین انداخت.

برونی حرکت را نشان داد؛ دقیق، سریع و بی‌نقص. بعد کنار رفت تا نرا تکرار کند.

این بار هم حرکت درست از آب درنیامد.

برونی موسیقی را قطع کرد.

(اگه قرار باشه برای هر حرکت این‌قدر وقت بذاریم، هیچ‌وقت روی صحنه نمی‌ریم.)

نرا گفت: (من واقعا دارم تلاش می‌کنم.)

(پس باید بیشتر تلاش کنی.)

دختر چیزی نگفت. چند دقیقه بعد، به بهانه نوشیدن آب از سالن بیرون رفت. وقتی برگشت، چشم‌هایش سرخ بود.

برونی متوجه شد، اما تمرین را ادامه داد.

آن شب، وقتی همه رفتند، از خودش پرسید آیا بیش از حد سخت گرفته است. چند لحظه بعد، پاسخ آماده‌ای پیدا کرد: دنیای حرفه‌ای برای کسی که طاقت سختی ندارد، ساخته نشده است.

این پاسخ ساده‌تر از آن بود که به او اجازه دهد به موضوع دیگری فکر کند؛ اینکه شاید نرا به تمرین بیشتری نیاز

نداشت، بلکه به کسی احتیاج داشت که به او فرصت اشتباه کردن بدهد.

در بیست‌وچهارسالگی، برونی با آدرین آشنا شد؛ طراح رقصی که سال‌ها در گروه‌های کوچک‌تر کار کرده بود و به‌تازگی اجرای مستقلی را روی صحنه برده بود.

برونی پس از تماشای اجرا، در راهروی پشت سالن به او گفت: (حرکت‌های بخش دوم زیادی رها بودن.)

آدرین بطری آبش را بست.

(شاید چون آدم‌ها همیشه نمی‌تونن دقیقا همون‌جایی باشن که تو می‌خوای.)

(اگه ندونی کجا باید باشن، پس داری چی طراحی می‌کنی؟)

آدرین خندید، اما خنده‌اش از سر تمسخر نبود.

(شاید دارم جایی رو طراحی می‌کنم که بتونن خودشون رو پیدا کنن.)

برونی جوابی نداد. از نظر او، آدرین بیش از اندازه به احساسات اعتماد داشت و کمتر از حد لازم برای جزئیات وقت می‌گذاشت. آدرین هم معتقد بود برونی گاهی آن‌قدر درگیر درست بودن حرکت‌هاست که فراموش می‌کند آدم‌ها برای چه چیزی حرکت می‌کنند.

اختلافشان به رقابت آشکاری تبدیل نشد، اما در گفت‌وگوهای حرفه‌ای نامشان کنار هم می‌آمد. هر بار که اجرای تازه‌ای از برونی موفق می‌شد، عده‌ای درباره روش دقیق و منظم او می‌نوشتند؛ هر بار که آدرین اجرایی متفاوت روی صحنه می‌برد، عده‌ای از آزادی و صداقت کارش حرف می‌زدند.

برونی به این مقایسه‌ها بی‌اعتنایی نشان می‌داد. بااین‌حال، هر مقاله‌ای را که نام آدرین در آن بود، تا انتها می‌خواند.

در همان سال، برای اجرای (تعادل) با گروهی از رقصنده‌ها همکاری کرد. قرار بود حرکت‌ها از نظمی سخت شروع شوند و به‌تدریج از آن فاصله بگیرند؛ انگار آدم‌ها ابتدا تصور می‌کنند با رعایت تمام قواعد می‌توانند از سقوط نجات پیدا کنند، اما سرانجام درمی‌یابند که زندگی همیشه به قواعدشان وفادار نمی‌ماند.

در آخرین تمرین، یکی از طراحان صحنه به نام سام، که چند ماه برای هماهنگی حرکت‌ها، نور و زمان‌بندی اجرا وقت گذاشته بود، درباره پایان کار پیشنهادی داد. سام سال‌ها در گروه‌های مختلف کار کرده بود و نامش به‌ندرت روی پوسترها می‌آمد. بیشتر وقت‌ها دیگران از او تشکر می‌کردند و بعد نام طراح اصلی را به خاطر می‌سپردند.

او گفت: (اگه پایان رو کمی باز بذاریم، تماشاگر نمی‌فهمه آدم‌ها بالاخره به کجا رسیدن. شاید بهتر باشه حرکت آخر رو حذف کنیم.)

برونی صفحه طرح را جلو کشید.

(حرکت آخر لازمه. بدون اون، ساختار فرو می‌ریزه.)

سام گفت: (اما شاید همین فرو ریختن بخشی از کار باشه.)

برونی به او نگاه کرد.

(من نمی‌خوام چیزی رو فقط برای اینکه متفاوت به نظر برسه، خراب کنم.)

سام دیگر چیزی نگفت. از آن روز به بعد، فقط درباره وظایفش حرف زد و دیگر پیشنهادی نداد.

اجرای (تعادل) موفق شد. در پایان، تماشاگران چند دقیقه ایستاده تشویق کردند. روزنامه‌ها از جسارت برونی نوشتند و یکی از منتقدان، پایان دقیق و حساب‌شده اجرا را مهم‌ترین نقطه قوت آن دانست.

سام نامش را در میان عوامل اجرایی دید؛ پایین‌تر از نام طراحان اصلی، در فهرستی طولانی که کمتر کسی آن را می‌خواند.

چند روز بعد، وقتی برونی در جلسه‌ای درباره اجرای بعدی صحبت می‌کرد، سام به او گفت که قصد دارد گروه را ترک کند.

برونی بدون اینکه از روی یادداشت‌هایش سر بلند کند، پرسید: (بهتره قبل از رفتنت، فایل‌های نورپردازی رو تحویل بدی.)

سام لحظه‌ای ساکت ماند.

(همیشه همین‌طوریه، نه؟)

برونی سر بلند کرد.

(چی؟)

(تو تصمیم می‌گیری، بقیه اجرا می‌کنن، بعد همه فکر می‌کنن همه‌چیز از اول تا آخر کار تو بوده.)

برونی پوشه را بست.

(اگه پیشنهادی داری، باید سر تمرین می‌گفتی.)

سام گفت: (گفتم.)

(و من نپذیرفتم. این اسمش کار کردنه.)

سام چیزی نگفت. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

برونی چند ثانیه به در بسته نگاه کرد و بعد به جلسه برگشت. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. همیشه همین‌طور بود.

آن زمان نمی‌دانست بعضی آدم‌ها از زندگی آدم بیرون نمی‌روند؛ فقط دیگر در جایی نمی‌ایستند که بتوانی آن‌ها را ببینی.

شب حادثه، باران بند نیامد.

وقتی برونی را به بیمارستان رساندند، ساعت‌ها گذشته بود تا توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است. پزشک‌ها با او حرف می‌زدند، اما جمله‌ها در ذهنش به کلمات جداگانه‌ای تبدیل می‌شدند که نمی‌توانست آن‌ها را کنار هم بگذارد.

وقتی از او خواستند پاهایش را حرکت دهد، تلاش کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

دوباره تلاش کرد. این بار دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دست‌هایش را به تخت گرفت، گویی می‌توانست با تمام نیروی بدنش، فرمانی را که صادر کرده بود به پاهایش برساند.

پزشک گفت باید صبر کنند تا بررسی‌های بیشتری انجام شود.

برونی گفت: (من باید برگردم سر کار.)

پزشک جواب نداد.

(فقط چند هفته. بعد می‌تونم برگردم؟)

پزشک این بار به او نگاه کرد. پاسخی که داد، نه وعده بود و نه حکم قطعی. از آسیب جدی، روند درمان و نامعلوم بودن میزان بهبودی حرف زد.

برونی فقط یک جمله را شنید: هیچ تضمینی وجود ندارد.

روزهای بعد، آدم‌های زیادی به دیدنش آمدند. بعضی گل می‌آوردند، بعضی از اجراهای قدیمی حرف می‌زدند و بعضی سعی می‌کردند او را به آینده امیدوار کنند.

یکی از همکارانش گفت: (تو همیشه از پس همه‌چیز برمیای.)

برونی به دست‌هایش نگاه کرد.

(این یکی رو نمی‌دونم.)

همکارش لبخندش را حفظ کرد، اما دیگر چیزی نگفت.

چند روز بعد، پلیس برای گرفتن اظهاراتش آمد. برونی هر چیزی را که از آن شب به یاد داشت تعریف کرد: سایه‌بان مغازه، صدای قدم‌ها، جمله مرد و پوشه‌ای که از دستش افتاده بود. صورت مهاجم را به‌خوبی ندیده بود، اما صدایش را به خاطر داشت.

وقتی مامور پرسید آیا پیش از آن کسی تهدیدش کرده بود، برونی ابتدا گفت نه.

بعد به یاد سام افتاد.

به یاد جمله‌ای که در اتاق گفته بود. به یاد سکوتش درهفته‌های آخر. به یاد اینکه چند بار از او خواسته بود نامش در فهرست عوامل اجرایی پررنگ‌تر باشد و برونی هر بار پاسخ داده بود که همه عوامل طبق قرارداد ثبت شده‌اند.

آیا این‌ها دلیل حمله بود؟ نمی‌دانست. نمی‌خواست صرفا به خاطر یک اختلاف حرفه‌ای، کسی را متهم کند. بااین‌حال، نام سام را به پلیس گفت و توضیح داد که آن‌ها پیش از حادثه اختلافی داشته‌اند.

تحقیقات زمان برد. برونی در بیمارستان بود و روزها را با دارو، معاینه و تمرین‌های ابتدایی می‌گذراند. بعدتر، پلیس به او اطلاع داد که سام را شناسایی کرده‌اند. دوربین یکی از مغازه‌های همان خیابان، بخشی از مسیر رفت‌وآمد مرد را ثبت کرده بود و اطلاعات دیگر نیز به شناسایی او کمک کرده بود.

سام سرانجام پذیرفت که برونی را دنبال کرده است. سال‌ها احساس کرده بود سهمش در کارهای گروه زیر سایه نام او گم شده و ایده‌هایش جدی گرفته نشده‌اند. آن شب، پس از دیدن خبر اجرای تازه برونی، خشم انباشته‌اش را با خود به خیابان برده بود.

او گفته بود قصد نداشته زندگی برونی را برای همیشه تغییر دهد.

این جمله، وقتی به گوش برونی رسید، معنایی نداشت. انگار کسی بگوید قصد نداشته چیزی را بشکند، اما حالا شکسته است و دیگر نمی‌توان با توضیح دادن، شکل پیشینش را به آن بازگرداند.

برونی از سام متنفر شد. نه فقط به خاطر آسیبی که دیده بود، بلکه به خاطر اینکه سام تصمیم گرفته بود رنج خودش را با نابود کردن زندگی دیگری پاسخ دهد.

بااین‌حال، فهمیدن انگیزه او چیزی را حل نکرد. نه درد کمتر شد، نه روزهای ازدست‌رفته برگشتند و نه آینده دوباره قابل پیش‌بینی شد.

برونی از خودش می‌پرسید اگر آن روز در جلسه جور دیگری پاسخ داده بود، آیا این اتفاق رخ نمی‌داد؟

بعد از خودش عصبانی می‌شد که چرا حتی حالا هم دنبال راهی می‌گردد تا مسئولیت تصمیم مردی دیگر را بر دوش خودش بگذارد.

او می‌توانست سهم خودش را در اختلاف‌های گذشته ببیند؛ می‌توانست بپذیرد که گاهی صدای دیگران را نشنیده است. اما هیچ‌کدام از این‌ها به معنای مسئول بودن او در برابر خشونتی نبود که سام انتخاب کرده بود.

این تمایز را دیر فهمید. حتی وقتی فهمید، نتوانست همیشه به آن وفادار بماند.

ماه‌ها گذشت.

در ابتدا، هر چند هفته یک بار مطلبی درباره وضعیت برونی منتشر می‌شد. بعد فاصله خبرها بیشتر شد. اجراهایی که قرار بود طراحی کند به دیگران سپرده شدند. گروهش بدون او به کار ادامه داد و نام تازه‌ای روی پوسترها نشست.

برونی می‌دانست این اتفاق طبیعی است. هیچ گروهی نمی‌تواند تا ابد منتظر یک نفر بماند. اما دانستن این حقیقت، آن را قابل تحمل نمی‌کرد.

یک روز، ویدیوی اجرای تازه گروه سابقش را دید. نورها خاموش و روشن می‌شدند و رقصنده‌ها در سکوت حرکت می‌کردند. برونی از همان چند ثانیه اول فهمید که پایان اجرا را تغییر داده‌اند. حرکت آخر حذف شده بود و صحنه با مکثی طولانی تمام می‌شد.

همان چیزی که سام زمانی پیشنهاد کرده بود.

برونی ویدیو را متوقف کرد.

برای چند لحظه، به صفحه خیره ماند. می‌خواست بگوید پایان ناقص است؛ می‌خواست فهرست ایرادهایش را بنویسد و توضیح دهد چرا اجرای تازه به اندازه (تعادل) دقیق نیست. بعد متوجه شد انگشتش چنان روی تلفن فشار می‌دهد که پوستش سفید شده است.

تلفن را کنار گذاشت.

نه به این دلیل که اجرای تازه را دوست داشت. نه به این دلیل که از سام گذشته بود. فقط دیگر نمی‌توانست هر چیزی را که از دست داده بود، با ایراد گرفتن از زندگی دیگران جبران کند.

روزهای توان‌بخشی شبیه هم بودند. تمرین، انتظار، درد، خستگی و دوباره تمرین. بعضی روزها می‌توانست حرکت کوچکی را بهتر از روز قبل انجام دهد و همان پیشرفت اندک برایش کافی بود. بعضی روزها، همان حرکت ساده هم دشوار می‌شد.

او از روزهای خوب می‌ترسید؛ چون فردای آن‌ها ممکن بود دوباره به همان نقطه برگردد. از روزهای بد هم می‌ترسید؛ چون هر بار، صدای پزشک را در ذهنش می‌شنید که گفته بود هیچ تضمینی وجود ندارد.

یک بار در مرکز توان‌بخشی، وقتی تمرینش تمام شد، فیزیوتراپیست از او خواست چند دقیقه استراحت کند.

برونی گفت: (می‌تونم یک بار دیگه امتحان کنم.)

(برای امروز کافیه.)

(فقط یک بار.)

فیزیوتراپیست به ساعت نگاه کرد و بعد صندلی را نزدیک‌تر آورد.

(تو مجبور نیستی هر روز ثابت کنی که بیشتر از دیروز تلاش کردی.)

برونی از این جمله خوشش نیامد. به نظرش می‌رسید دیگران خیلی راحت از او می‌خواهند دست از تلاش بردارد؛ انگار تلاش کردن تنها چیزی نبود که هنوز برایش باقی مانده بود.

اما آن روز دیگر اصرار نکرد.

در خانه، ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشست. از پشت شیشه، آدم‌هایی را می‌دید که با عجله از پیاده‌رو عبور می‌کردند، تاکسی می‌گرفتند، زیر باران چترشان را باز می‌کردند و بی‌آنکه متوجه شوند، به زندگی ادامه می‌دادند.

برونی از آن‌ها عصبانی بود.

از آدم‌هایی که می‌توانستند بدون فکر کردن به هر قدم راه بروند. از کسانی که پس از یک روز کاری خسته به خانه برمی‌گشتند و خستگی‌شان را با خوابیدن از بین می‌بردند. حتی از کسانی که از اجرای بدشان شکایت می‌کردند؛ چون هنوز می‌توانستند فردا به سالن برگردند و اجرای دیگری داشته باشند.

از این احساس شرمنده بود. می‌دانست هیچ‌کدام از آن آدم‌ها مقصر نبودند. بااین‌حال، خشمش به دانستن گوش نمی‌داد.

تماس‌های دوستانش کمتر شد. بعضی‌ها در ابتدا هر روز زنگ می‌زدند، بعد هفته‌ای یک بار و سرانجام فقط در مناسبت‌ها. برونی گاهی تلفن را می‌دید و جواب نمی‌داد. نمی‌خواست کسی از او بپرسد حالش چطور است، چون پاسخ واقعی طولانی‌تر از آن بود که بتوان در یک مکالمه کوتاه گفت.

گاهی هم می‌ترسید صدای ترحم را در صدای دوستانش بشنود.

وقتی کسی می‌گفت (تو هنوز همون برونی هستی)، او می‌خواست بپرسد از کجا می‌دانی؟ کدام بخش از من را می‌شناسی که هنوز باقی مانده باشد؟

اما چیزی نمی‌پرسید.

در بیست‌وشش‌سالگی، یک روز تمام وسایل قدیمی‌اش را از اتاق بیرون آورد. مدال‌ها، عکس‌ها، برنامه اجراها، یادداشت‌های تمرین و مقاله‌هایی که درباره‌اش نوشته بودند. همه را داخل یک جعبه گذاشت.

روی یکی از مقاله‌ها، عکس بزرگی از او چاپ شده بود. در عکس، وسط صحنه ایستاده بود؛ یک دستش بالای سر و دست دیگرش در امتداد شانه، با صورتی که به نظر می‌رسید حتی برای لبخند زدن هم به اجازه احتیاج ندارد.

برونی مدت زیادی به عکس نگاه کرد.

بعد در جعبه را بست و آن را در کمد گذاشت.

از آن روز به بعد، کمتر از گذشته به آینده فکر کرد. نه اینکه از رنجش عبور کرده باشد؛ فقط خسته شده بود از اینکه هر صبح با پرسشی یکسان بیدار شود:

اگر دیگر آن آدم نیستم، پس چه کسی هستم؟

پاسخی نداشت.

و چون پاسخی نداشت، تصمیم گرفت سوال را نپرسد.

دعوت‌نامه در یک بعدازظهر معمولی رسید.

مدیر آموزشگاهی که برونی سال‌ها پیش در آن تمرین کرده بود، پیامی فرستاده بود و از او خواسته بود برای دیدن کلاس‌های تازه به آنجا برگردد. نوشته بود شاگردها درباره کارهای قدیمی او شنیده‌اند و خوشحال می‌شوند اگر بتواند با آن‌ها صحبت کند.

برونی پیام را خواند و تلفن را روی میز گذاشت.

دقایقی بعد دوباره آن را برداشت.

نوشت: (فکر نمی‌کنم حضور من فایده‌ای داشته باشه.)

مدیر جواب داد: (قرار نیست کاری انجام بدی. فقط بیا.)

برونی از جمله آخر خوشش نیامد. (فقط بیا) برای کسی که سال‌ها به خاطر انجام دادن شناخته شده بود، دعوت عجیبی بود.

پیام را بست.

سه روز گذشت.

روز چهارم، بدون آنکه به کسی چیزی بگوید، لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

آموزشگاه تغییر زیادی نکرده بود. همان راهروی باریک، همان دیوارهای روشن و همان بوی کف‌پوش و چوب قدیمی. فقط آینه بزرگ سالن تعویض شده بود و کنار پنجره، چند گلدان کوچک قرار داشت.

مدیر با دیدنش لبخند زد. برونی جواب لبخندش را داد، اما پیش از آنکه گفت‌وگو طولانی شود، صدای موسیقی از سالن آمد.

دختری جوان مشغول آموزش دادن بود. حدود بیست‌وچند سال داشت و موهایش را شل پشت سر بسته بود. شاگردها مقابلش ایستاده بودند؛ بعضی با دقت از او تقلید می‌کردند و بعضی هنوز در هماهنگ کردن دست‌ها و پاهایشان مشکل داشتند.

برونی کنار در ماند.

حرکت دختر جوان ساده بود، حتی کمی خام. چند بار زمان‌بندی موسیقی را از دست داد و مجبور شد تمرین را از ابتدا شروع کند. یکی از شاگردها پایش را اشتباه گذاشت و تعادلش به هم خورد. دو نفر خندیدند.

برونی بی‌اختیار ابروهایش را در هم کشید.

دختر جوان موسیقی را قطع کرد و به شاگردی که اشتباه کرده بود نزدیک شد. چیزی آرام به او گفت و حرکت را دوباره نشان داد.

برونی انتظار داشت دختر از شاگرد بخواهد حرکت را تکرار کند تا بالاخره درست انجامش دهد. اما او به‌جای آن، جای پایش را کمی تغییر داد و گفت:

(این بار لازم نیست مثل من انجامش بدی. ببین با بدن خودت چطور راحت‌تری.)

برونی نگاهش را از او برنداشت.

تمرین ادامه پیدا کرد. یکی از دخترها در پایان حرکت، دستش را دیر پایین آورد. برونی پیش از آنکه متوجه شود، گفت:

(اگه دستت رو کمی زودتر پایین بیاری، حرکت بعدی طبیعی‌تر می‌شه.)

موسیقی خاموش شد.

چند نفر برگشتند و به او نگاه کردند.

دختر جوان نزدیک آمد.

(شما برونی هستین؟)

برونی برای لحظه‌ای نمی‌دانست چه بگوید.

(آره)

چهره دختر روشن شد.

(من اجراهای قدیمی‌تون رو دیدم. مخصوصا اجرای تعادل رو)

برونی به سالن نگاه کرد.

(هنوز هم دوستشون داری؟)

دختر با تعجب گفت: (معلومه. چرا نباید دوست داشته باشم؟)

برونی شانه بالا انداخت.

(چون قدیمی‌ان)

دختر لحظه‌ای فکر کرد.

(قدیمی بودن که یعنی بد بودن نیست.)

برونی جوابی نداد.

در طول کلاس، کنار دیوار ماند و چیزی نگفت. بااین‌حال، هر بار که شاگردی اشتباه می‌کرد، ذهنش به دنبال راهی برای اصلاح حرکت می‌گشت. وقتی کلاس تمام شد، دختر جوان از او پرسید آیا می‌تواند چند دقیقه درباره طراحی رقص از او سوال کند.

برونی ابتدا خواست نه بگوید.

اما ماند.

دختر دفترش را باز کرد و درباره ساختن یک اجرای کوتاه پرسید؛ اجرایی که قرار بود شاگردها در پایان دوره ارائه دهند. برونی چند سوال درباره موسیقی و تعداد افراد پرسید. بعد پیشنهاد کرد به‌جای شروع از حرکت‌های جداگانه، از یک تصویر آغاز کنند.

دختر پرسید: (مثلا چی؟)

برونی به آینه نگاه کرد. تصویر شاگردها هنوز در آن دیده می‌شد؛ چند نفر در حال جمع کردن وسایل، یکی نشسته روی زمین و دیگری مشغول بستن بند کفشش.

گفت: (مثلا آدم‌هایی که منتظر چیزی هستن، اما خودشون هم نمی‌دونن چی.)

دختر قلمش را روی کاغذ گذاشت.

(بعدش چی می‌شه؟)

برونی مکث کرد.

سال‌ها بود به این شکل فکر نکرده بود؛ نه با شروع و پایان قطعی، نه با حرکتی که باید حتما به حرکت بعدی منتهی می‌شد. برای نخستین بار پس از مدت‌ها، لازم نبود فوا پاسخ درستی داشته باشد.

گفت: (نمی‌دونم. باید پیداش کنیم.)

دختر چند خط روی کاغذ کشید.

(می‌تونیم از سکوت شروع کنیم؟)

برونی به او نگاه کرد.

(چرا سکوت؟)

(چون همه‌مون وقتی نمی‌دونیم چی کار کنیم، اول ساکت می‌شیم.)

برونی به یاد خودش افتاد؛ روزهایی که در خانه می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد، بی‌آنکه بداند از چه چیزی انتظار می‌کشد.

گفت: (شاید.)

دختر پرسید: (فکر می‌کنین جواب می‌ده؟)

برونی به کاغذ نگاه کرد. خطها نامنظم بودند. فاصله‌ها دقیق نبودند. هنوز معلوم نبود حرکت‌ها به کجا می‌رسند.

(نمی‌دونم. باید امتحانش کنیم.)

وقتی از آموزشگاه بیرون آمد، هوا رو به تاریکی می‌رفت. برونی به پنجره سالن نگاه کرد. پشت شیشه، شاگردها هنوز در حال جمع کردن وسایل بودند و دختر جوان چیزی را روی تخته می‌نوشت. هیچ‌کس منتظر نمانده بود تا از او اجازه بگیرد. کلاس، بدون حضور برونی، مسیر خودش را ادامه می‌داد.

این حقیقت باید آزارش می‌داد.

آزارش هم داد.

اما در کنار آن، احساس دیگری وجود داشت که نمی‌توانست نامش را پیدا کند؛ حسی شبیه باز شدن دری که مدت‌ها پشت آن ایستاده بود، بی‌آنکه بداند اصلا می‌تواند وارد شود یا نه.

در خانه، دفتر قدیمی‌اش را از جعبه بیرون آورد.

چند صفحه نخست پر از طراحی‌های دقیق بود؛ خطوطی که برای هر حرکت، زاویه دست، محل ایستادن و زمان ورود را مشخص می‌کردند. در صفحه‌های آخر، نوشته‌های کوتاه‌تری دیده می‌شدند؛ ایده‌هایی که هیچ‌وقت به اجرا نرسیده بودند.

برونی مداد را برداشت.

مدت زیادی به صفحه سفید نگاه کرد. بعد، زیر آخرین یادداشت، نوشت:

حرکت اول: سکوت.

کمی پایین‌تر نوشت:

حرکت دوم: کسی که نمی‌داند باید به کجا نگاه کند.

مداد را زمین گذاشت، اما پس از چند لحظه دوباره آن را برداشت.

حرکت سوم: انتظار.

به کلمات نگاه کرد. ساده بودند؛ آن‌قدر ساده که چند سال پیش شاید حتی حاضر نمی‌شد آن‌ها را روی کاغذ بیاورد. در آن روزها، هر طرحی باید چیزی برای اثبات کردن می‌داشت. باید پیچیده، دقیق و فراموش‌نشدنی می‌بود.

حالا، برای نخستین بار، لازم نبود طرحش چیزی را ثابت کند.

تلفن را برداشت و برای مدیر آموزشگاه پیام فرستاد:

(فردا دوباره میام.)

چند ثانیه بعد، پاسخ رسید:

(خوشحال می‌شیم)

برونی تلفن را کنار گذاشت.

هنوز از سام خشمگین بود. از مردی که آن شب بارانی زندگی‌اش را تغییر داده بود، از بدنش، از سال‌هایی که از دست رفته بودند و از تمام کسانی که به‌سرعت به زندگی خود برگشته بودند، دلخور بود.

هیچ اتفاقی نیفتاده بود که بتواند آن خشم را پاک کند. هیچ جمله‌ای نبود که ناگهان گذشته را قابل‌تحمل کند. حتی حالا هم گاهی از خودش می‌پرسید اگر آن شب به خانه برمی‌گشت، اگر چند دقیقه زودتر از سالن بیرون می‌آمد، اگر مسیر دیگری را انتخاب می‌کرد، آیا زندگی‌اش شکل دیگری داشت؟

پاسخی وجود نداشت.

او هنوز نمی‌دانست آینده چه شکلی خواهد بود. نمی‌دانست آیا روزی می‌تواند اجرای کاملی طراحی کند یا نه، آیا کسی کار تازه‌اش را خواهد دید یا حتی آیا خودش از نتیجه راضی خواهد شد.

اما برای فردا، برنامه‌ای داشت.

دفتر را باز گذاشت و به سه جمله نگاه کرد. بعد، زیر آن‌ها، جمله دیگری نوشت:

حرکت چهارم: کسی که برمی‌گردد، بی‌آنکه بداند چه چیزی در انتظارش است.

برونی مداد را کنار گذاشت.

این بار، صفحه‌ی سفید دیگر شبیه چیزی نبود که باید هرچه زودتر پر می‌شد.

شبیه جایی بود که می‌توانست از آن شروع کند.